

تند خوئی اش نسبت به اطرافیان افزایش می یافت و سر هر موضوعی آنان را سرزنش می کرد ، علی الخصوص که برایش از مسکو پزشک نمی آوردند . کیتی نهایت سعی خود را برای فراهم آوردن موجبات آسایش و آرامش او معمول می داشت ، اما به عبت ، و لهوین می دید که زنش جسا و روحا فرسوده می شود ، اگرچه اعتراف نمی کند . احساس مرگ که در آن شب بحرانی همگی آزموده بودند اینک به احساسی دیگر جای سپرده بود . همه می دانستند که نیکلای به زودی خواهد مرد و هم اکنون نیم مرد های بیش نیست و همگی فقط یک آرزو داشتند - اینکه فرجام کار هرچه زودتر فرا رسد ، اما آن را پنهان می داشتند ، همچنان به بیمار دارو می خوراندند و می کوشیدند داروهای تازه ای بیابند ، پزشک می آوردند و خود و او و یکدیگر را فریب می دادند . اینها همه دروغ بود ، دروغی زشت و زننده و شرم آور . و لهوین ، هم به مقتضای سرشت خود و هم از آن رو که بیش از سایرین مرد محضرا دوست می داشت ، افزون تر از همه رنج می برد .

لهوین ، که مدتها بود آرزوی آشتی دادن دو برادرش را داشت ، ولسو به هنگام مرگ ، نامه ای به سرگی ایوانویچ نوشت و چون پاسخ آن را دریافت کرد ، نامه را برای برادر بیمارش خواند .

گازنی شف نوشته بود که شخصا قادر به آمدن نیست ، اما با جملها و عبارات پراحساس و تاثیر انگیز از نیکلای استدعای بخشایش کرده بود . بیمار اظهار نظری نکرد .

لهوین پرسید : " چه جوابی بنویسم ؟ انشاالله که از دستش عصبانی نیستی ؟ " نیکلای که از این سوال به خشم آمده بود ، پاسخ داد : " نه ، اهدا ، بنویس برایم دکتر بفرستد . "

سه روز شکنجه بار دیگر گذشت ، بدون آنکه در وضع بیمار تغییری حاصل شود . حال هرکس او را می دید برایش آرزوی مرگ می کرد - خدمه و صاحب میهمانخانه ، تمامی مقیمان میهمانخانه ، طبیب ، ماریا نیکلایونا ، کیتی و لهوین . بیمار نه تنها چنین آرزویی نداشت ، بلکه شکوه می کرد که چرا پزشک نمی آورند ،

و همچنان دارو می خورد و از زندگی سخن می گفت . فقط در لحظه های نادری که افیون درد مدامش را دمی تسکین می داد ، با حالتی خواب آلوده آنچه را در اعماق دل داشت بر زبان می آورد : "وای ، کاشکی زودتر تمام می شد ! " و یا "آخر کی تمام می شود ؟"

درد هایش که مدام شدت می گرفت ، او را آماده مرگ می کرد . در هیچ وضعی نمی توانست راحت بخوابد و یک لحظه خود را فراموش کند . هیچ قسمت و هیچ عضوی در بدنش از درد و رنج فارغ نبود . حتی خاطرها ، تاثرات و اندیشه ها اکنون در این پیکر بی رمق عذاب آور شده بود . دیدار دیگران ، اظهار نظرهای آنان و یاد های خودش برای او عذاب و شکنجه بود . اطرافیانش به غریزه این حال را دریافته بودند و به خود اجازه حرکت و یا آزادانه سخن گفتن و یا ابراز امیال و خواسته های خود را در حضور او نمی دادند . تمامی حیاتش در احساس رنج و آرزوی خلاصی از آن خلاصه شده بود .

عیان بود که در وی تحولی صورت می پذیرد که او را برآن می دارد تا مرگ را به مثابه تحقق آرزوها و به منزله سعادت خود بنگرد . تاکنون هر میل منفرد ، چون گرسنگی ، تشنگی و خستگی ، ناشی از رنج و محرومیت ، پس از ارضا ، لذت بخش می بود ، اما حال آسایشی در پی نداشت و تلاش برای راحت و آسایش فقط محنتی تازه به دنبال می آورد . بدین گونه تمامی امیال در یک میل ادغام شده بود - آرزوی رهائی از این درد و سرچشمه آن یعنی جسم . اما برای بیان این آرزو کلامی نداشت ، پس ، از آن سخن نمی گفت ، لیکن ، از سر عادت چیزهایی می خواست که زمانی به او آرام و راحت می داد . می گفت : "مرا به آن طرف برگردانید . " و بلافاصله درخواست می کرد که باز او را به پشت برگردانند . "به من آبگوشت بدهید . آبگوشت را ببرید . حرف بزنید : چرا ساکت اید ؟ " و همین که آنان دهان باز می کردند ، چشمانش را می بست و بی حوصلگی ، بی اعتنائی و بدخلقی نشان می داد .

ده روز پس از ورودشان به این شهر ، کیتی ناخوش شد . سر درد داشت ، استفراغ می کرد و نمی توانست از بستر خارج شود .

پزشک نظر داد که کیتی خسته و ملول است و استراحت و آرامش تجویز کرد.

لیکن ، پس از نهار ، کیتی برخاست و طبق معمول به اتاق بیمار رفت و کار گلدوزی اش را هم با خود برد . نیکلای با ترشوئی به او نگریست و هنگامی که کیتی گفت که ناخوش بوده است ، لبخندی تمسخرآمیز زد . آن روز مدام بینی اش را می گرفت و به زاری می نالید .

کیتی پرسید : "حالتان چطور است ؟"

بیمار به دشواری گفت : "بدترم ، درد بدی دارم ."

— "درد ؟ کجا ؟"

— "همه جای تنم ."

ماریا نیکلایونا گفت : "امروز تمام می کند ، می بینید . " اگرچه این سخن به نجوا گفته شد ، بیمار ، که لهوین حس شنوایی او را بسیار قوی یافته بود ، می بایست شنیده باشد . لهوین گفت : "هیس ! " ، و به مرد بیمار نگریست . نیکلای شنیده بود ، اما این گفته تاثیری بر او نگذاشت . چشمانش هنوز همان نگاه متشنج و شماتت آمیز را داشت .

لهوین از ماریا نیکلایونا که به دنبالش به راهرو آمده بود ، سؤال کرد : "چرا چنین فکری می کنید ؟"

ماریا نیکلایونا گفت : "دارد به خودش می پیچید ."

— "منظورتان چیست ؟"

ماریا نیکلایونا چینهای پیراهن پشمی اش را کشید و گفت : "این جور ، " لهوین به راستی پی برده بود که چگونه آن روز بیمار به خود چنگ می زند ، چنانکه گوئی می خواهد چیزی را از خود دور کند .

پیش بینی ماریا نیکلایونا به حقیقت پیوست . سر شب نیکلای دیگر یارای بلند کردن دست خود را نداشت و در حالت درازکش با نگاهی خیره و ثابت به جلو چشم دوخته بود . حتی وقتی که برادرش و یا کیتی روی او خم می شدند ، نمی توانست آنان را ببیند ، توجهی نمی کرد و همچنان به همان سمت می نگریست .

کیتی به سراغ کشیش فرستاد تا دعای احتضار بخواند .

در اثناء دعاخوانی کشیش ، در مرد محتضر نشانه زندگی دیده نمی شد . چشمانش بسته بود . لهوین ، کیتی و ماریا نیکلایونا بر بالینش ایستاده بودند . پیش از پایان دعا ، محتضر به خودکش و قوس داد ، آه کشید و چشم گشود . کشیش ، در خاتمه دعاخوانی صلیب را بر پیشانی سرد بیمار گذاشت و بعد آهسته آن را در جعبه خاج قرار داد و پس از یکی دو دقیقه سکوت ، دست عظیم و بی خونی را که سرد می گردید ، لمس کرد .

کشیش گفت : " به رحمت خدا رفت " ، و می خواست حرکت کند که ناگهان سبیل ژولیده مرد محتضر تکانی مختصر خورد و از اعماق سینه اش در سکون و سکوت اتاق ، این کلمات به صورتی تیز و مشخص برآمد :

— " هنوز نه . . . به زودی . "

دمی بعد صورتش روشن و لبخندی زیر سبیلش نمایان شد و زنانی که در پیرامون گرد آمده بودند ، با احتیاط جسد را دراز خواباندند . دیدار نعلبند و حضور مرگ ، و رویارویی با این معما ، همراه با نزدیکی و گریزناپذیری مرگ ، در لهوین همان دلهره های را برانگیخت که در آن شب پائیزی با ورود برادرش به روستا ، احساس کرده بود . با این تفاوت که حال شدت این دلهره بیشتر بود . در ادراک معنای مرگ از گذشته هم ناتوان تر بود و مرگ بیش از همیشه در نظرش مخوف می نمود . اما اکنون ، به شکرانه حضور همسرش این احساس وی را به یاس نمی کشاند . به رغم مرگ ، نیاز به عشق و زندگی را احساس می کرد . عشق از نومیدی نجاتش می داد ، و این عشق ، در زیر تهدید یاس ، نیرومندتر و نابتر می شد .

هنوز راز مرگ در برابر دیدگانش بازیگری می کرد که معنائی دیگر ، به همان اندازه ناگشودنی جلوه گر شد و او را به عشق و زندگی خواند . پزشک حدس خود را درباره کیتی تایید کرد . ناخوشی او ناشی از آبستنی

بود .

## ۲۱

از همان لحظه که کاره‌نین پس از گفتگو با بتسی و ابلانسکی دانست که از او جزرها کردن همسرش چیزی نمی‌خواهند، و آنا هم شخصا همین آرزو را دارد، چنان درمانده شد که یارای گرفتن هیچ تصمیمی در خود نمی‌دید. نمی‌دانست چه می‌خواهد و خویشتن را به دست کسانی و انهاد که از سامان دادن به کارهای او لذت می‌بردند و به همه چیز تن می‌سپرد، تنها پس از آنکه آنا خانه را ترک گفت و معلمه انگلیسی به کاره‌نین پیغام فرستاد که آیا باید تنها غذا بخورد یا با وی، شوهر خود باخته برای نخستین بار دریافت که وضعیت چگونه است و به وحشت افتاد.

دردناک‌ترین نکته، ناتوانی‌اش در پیوستن و سازگار کردن گذشته و حال بود. گذشته سعادتمندی که با همسرش داشته بود، رنجش نمی‌داد. تحول از گذشته به ادبار کنونی ناشی از بی‌وفایی همسر، دردآور بود: زمانی دشوار اما قابل ادراک بود. چنانچه همسرش، همان وقت، پس از آگاهانیدن او از خیانت خویش، ترکش می‌گفت، غرور او جریحه‌دار می‌گشت و ناشاد می‌شد، اما خود را در چنین وضع و موقع نومیدانه و بن‌بست گذرناپذیری نمی‌یافت. اما اکنون به هیچ‌روی نمی‌توانست عفو و بخشایش، عاطفه و عشق به همسر بیمار خود و کودکی را که از آن مردی دیگر بود، با وضع فعلی‌اش انطباق و سازش دهد - راستی، چنان بود که گوئی به پاداش گرم و جوانمردی‌اش، تنها، آلوده به ننگ، و مضحکه خاص و عام و از همه جا رانده و مانده شده باشد.

دو روز اول پس از عزیمت همسرش، مراجعان را می‌پذیرفت، منشی شخصی‌اش را می‌دید، در جلسات شرکت می‌کرد و طبق معمول در اتاق ناهارخوری غذا می‌خورد. برای خود توضیح نمی‌داد که چرا چنین می‌کند، اما برای آنکه آسوده خیال و حتی بی‌اعتنا جلوه کند، یکایک اعصاب خویش را در فشار

گذاشته بود . در پاسخ سئوالهای خدمتکاران که باید با اتاقها و اثاثه آنها چه کنند ، تلاشی سخت به کار می برد تا چنان رفتار کند که گوئی برای مایه آمادگی داشته است و آن را امری غیرعادی تلقی نمی کند و دراین تلاش موفق شد ؛ هیچ کس در او نشانه ای از نومیدی نمی دید . اما در سومین روز عزیمت آنها ، که کرنی صورت حساب یک خرازی فروشی را - که آنها پرداختش را از پیاد برده بود - آورد و به کاره نین گفت که مغازه دار شخصا به خانه آمده است ، کاره نین حال واقعی خود را نشان داد .

- "ببخشید ، عالی جناب ، که سرزده مزاحم شدم ، اگر میل داشته باشید خودمان به سرکار علیه خانم مراجعه کنیم ، نشانی ایشان را مرحمت می فرمائید؟" به نظر خراز ، کاره نین در فکر شد و دفعتا برگشت و پشت میز نشست . سرش را در میان دستهایش گرفت و درازمدتی به همان حال ماند ، چندین بار کوشید حرف بزند ، اما نتوانست .

کرنی که دلش به درد آمده بود ، از فروشنده خواست که زمان دیگری مراجعه کند . کاره نین چون تنها شد ، دریافت که بیش از این یارای تظاهر به آرامش و استواری ندارد . دستور داد کالسکه را که منتظرش بود ، برگردانند ، گفت کسی را نمی پذیرد و سر میز غذا حاضر نشد .

احساس می کرد که تاب تحمل ضربه تمسخر و تحقیری را که آشکارا در چهره خراز و کرنی و بدون استثناء ، همه کسانی که طی دو روز گذشته دیده بود ، ندارد . حس می کرد که نمی تواند نفرت مردم را از خود بگرداند ، زیرا این نفرت ناشی از خطائی بنیادی در درون خود او نبود ( چون دراین صورت می کوشید خود را اصلاح کند ) ، بلکه از آن روست که به طرزی نکبت بار و غریب بدبخت شده است . می دانست که مردم درست به دلیل شکسته شدن قلبش نسبت به او بی رحماند . حس می کرد که این ناکسان چون سگان ولگرد ، او را مانند سگی زخمی و دردمند ، پاره پاره خواهند کرد . می دانست که تنها راه نجاتش ، نهفتن زخمهای خویش است و دو روز به طرز غریزی کوشیده بود چنین کند ، اما حال دیگر تاب و توان ادامه این تلاش را نداشت .

محنتش با آگاهی بر تنهایی مطلق خویش در ایسن بدبختی، سخت، شدت می‌گرفت. نه تنها در پترزبورگ، که در سراسر جهان حتی یک تن نبود که بر او، نه به عنوان دولتمردی بلند پایه، نه به مثابه عضوی از جامعه اعیان، بلکه صرفاً به منزله انسانی دردمند، دل بسوزاند.

کاره‌نین در کودکی یتیم شده بود. دو برادر بودند. پدرشان را به یاسد نمی‌آوردند، و مادرشان زمانی مرد که آلکسی الکساندروویچ ده ساله بود. بی‌بضاعت بودند، عموشان، کاره‌نین، که از اولیاء برجسته دولتی و زمانی نورچشمی امپراتور فقید بود، این دو برادر را پروراند.

کاره‌نین، که دبیرستان و دانشگاه را با افتخار به پایان برده بود، به کمک عمویش، به زودی در خدمت دولت با درخشش به کار آغازید و از همان هنگام به بعد خود را یکسره وقف جاه طلبی‌های سیاسی کرد. نه در دبیرستان و دانشگاه و نه پس از آن، کاره‌نین هرگز با همشاگردان و همکاران خود دوستی نزدیک و صمیمانه نداشت. برادرش تنها یار همدلش بود، اما او در وزارت خارجه خدمت می‌کرد و دائم در خارجه می‌زیست و اندکی پس از ازدواج آلکسی الکساندروویچ، درگذشت.

در ایامی که کاره‌نین استاندار بود، عمه‌آنا، که بانوی شهرستانی ثروتمندی بود، کاره‌نین را به محفل برادرزاده خود راه داد. اگرچه کم سن و سال نبود، معهداً برای استانداری جوان بود. و او را در چنان موقعی قرار داد که یا می‌بایست از آنا خواستگاری و یا شهر را ترک کند. کاره‌نین مدتها دو دل بود. دلایل بسیار له و علیه این اقدام وجود داشت و نکته قابل توجه و مهمی برای غلبه بر تردیدها یافت نمی‌شد. عمه‌آنا، به هر تقدیر، توسط یکی از دوستان مشترک کاره‌نین را وسوسه کرد که چون با این دختر محشر و نشر داشته است، شرافت حکم می‌کند که از او خواستگاری کند. کاره‌نین چنین کرد و تا آنجا که در توان داشت به همسر خود دل بست.

بستگی‌اش به آنا آخرین ذره نیازی را که به دوست و همدم حس می‌کرد، از میان برداشت و دیگر در میان تمامی آشنایانش حتی یک دوست نداشت.

مراودات فراوان داشت ، اما این مراودات را نمی‌شد دوستی خواند ، بسیار کسان بودند که کاره‌نین می‌توانست ایشان را به‌شام دعوت کند ، به‌برنامه‌ها و نقشه‌های خود علاقه‌مند سازد ، آزادانه راجع به کارهای دیگران و امور مملکتی بحث کند ، اما روابطش با اینان فقط در حیطة کار دولتی‌اش بود ، که نیروی عادت ، جدائی از آن را محال می‌کرد . با مردی ، یکی از همشاگردیهای دانشگاهی ، که کاره‌نین بعدها با او دوست شده بود ، می‌توانست درباره گرفتاریهای شخصی خود سخن بگوید ، اما این دوست در یکی از نقاط دورافتاده کشور مقامی حساس داشت و از دسترس به‌دور بود . در پترزبورگ ، رئیس دفتر و پزشکش از همگان به‌او نزدیک‌تر بودند .

منشی‌اش ، اسلودین ، مردی هوشمند و خوش‌قلب و صدیق بود و کاره‌نین می‌دانست که این مرد باطنا به‌او علاقه دارد . اما پنج سال رابطه رسمی سدی در میانه پدید آورده بود و مانع هرگونه گفت‌و شنود صمیمانه بین آن دو می‌شد . کاره‌نین پس از امضای اوراقی که نزدش آورده بودند ، درازمدتی در سکوت به‌سر برد و به‌اسلودین خیره ماند . چندین بار کوشید سخنی بگوید ، اما نتوانست زبان بگشاید . این جمله را به‌زبان آورد : " شما داستان مصیبت مرا شنیدهاید ؟ " اما به‌عادت مالوف با گفتن این جمله به‌گفته خود پایان داد : " پس این را برایم حاضر می‌کنید ؟ " و او را مرخص کرد .

شخص دیگر ، یعنی پزشک نیز به‌او تمایل قلبی داشت ، اما ، هرچند بر زبان نیاورده بودند ، از مدتها پیش بینشان توافق شده بود که هر دو سخت گرفتار کار و پیوسته در شتاب‌اند .

کاره‌نین به‌دوستان بانویش ، که از همه نزدیک‌تر کنتمس لیدیا ایوانونا بود ، هرگز نمی‌اندیشید . اکنون ، همه زنان ، به‌صرف زن بودن ، در نظرش مخوف و نفرت‌انگیز می‌نمودند .



## ۲۲

کاره‌نین کنتس لیدیا ایوانونا را از یاد برده ، اما این زن او را فراموش نکرده بود . در تلخ‌ترین لحظه‌های تنهائی و نومیدی کاره‌نین ، به‌خانه وی آمد و بی‌آنکه منتظر اعلام ورودش شود ، یکسره به‌اتاق کار او رفت و درحالی یافتش که سرش را میان دستهایش گرفته بود .

همچنانکه به‌سرعت وارد می‌شد و از فرط هیجان نفس‌نفس می‌زد ، به‌کاره‌نین گفت : "*J'ai force la consigne* — من به‌زور وارد شدم! — همه چیز را شنیده‌ام . آکسی‌آکساندروویچ ! دوست عزیزم ! " با حرارت حرف می‌زد . دستهای کاره‌نین را در دست گرفت و با چشمان روشن آندوهناکش به‌دیدگان او خیره شد .

کاره‌نین ، با چهره دژم برخاست ، دستهایش را کشید و یک‌صندلی برای کنتس جلو برد و گفت :

— "نمی‌نشینید ، کنتس؟ امروز کسی را نمی‌پذیرم ، چون حالم خوش نیست ." و لبانش مرتعش شد .

کنتس لیدیا ایوانونا که چشم از او بر نمی‌گرفت ، تکرار کرد : "دوست عزیزم ! " و یکباره گوشه‌های درونی ابروانش بالا رفت و مثلثی بر پیشانی‌اش پدید آمد و چهره نازیبایش را زشت‌تر کرد ، اما کاره‌نین حس کرد که دل این زن به‌حال او می‌سوزد و نزدیک است گریه کند . کاره‌نین هم متأثر شد : دست گوستالوی کنتس را گرفت و بوسید .

کنتس با صدائی لرزان گفت : "دوست عزیزم ! تو نباید غصه بخوری . غمت بزرگ است ، اما باید تسلائی پیدا کنی . "

کاره‌نین دست او را رها کرد ، اما همچنانکه به‌چشمان پراشک او خیره شده بود ، در جواب گفت : "من خرد و شکسته شده‌ام ، بکلی بی‌اراده‌ام ! بدتر از

همه اینکه هیچ دلگرمی و پشتیبانی ندارم ، حتی در وجود خودم . "

کنتس آهی کشید و گفت : " دلگرمی پیدا خواهید کرد ، به دنبالش بروید - نه در من ، اگرچه استدعا می کنم به دوستی من اعتماد داشته باشید . دلگرمی ما محبت است ، همان محبتی که او به منادی آن است . " و با حالی شیدائی که کاره‌نین خوب می شناخت ، ادامه داد : " حامی و پشتیبان شما اوست . "

گرچه پیدا بود که این زن تحت تاثیر احساسات والای خود قرار گرفته بود ، و این احساسات رنگی از آن عرفان و اشراقی داشت که اخیرا در پترزبورگ ساری شده بود و کاره‌نین آن را اغراق آمیز و افراطی می دانست ، با اینهمه ، در این حال و هوا شنیدن این سخنان برایش لذت بخش بود .

- " من ضعیفم . درهم شکستام . این چیزها را پیش بینی نمی کردم و حالا هم درک نمی کنم . "

لیدیا ایوانونا یکبار دیگر گفت : " دوست عزیزم ! "

کاره‌نین افزود : " از دست دادن چیزی که دیگر وجود ندارد ، مهم نیست - موضوع این نیست . من غصه این را نمی خورم . ولی تاب تحمل حقارت در نظر مردم را با این وضع ندارم . اشتباه است ، ولی چاره‌ای ندارم ، چاره‌ای ندارم . "

کنتس چشمانش را به حالت جذبه بالا برد و گفت : " این شما نبودید که آن عمل عالی عفو و اغماض را نشان دادید ، بلکه کار آن کسی بود که در قلبتان جا دارد ، بنابراین نباید از عمل خودتان شرمند باشید . "

کاره‌نین چهره درهم کشید ، دستها و بندهای انگشتانش را به صدا درآورد ، آنگاه با صدای نازکش گفت : " شخص باید همه واقعیات را بداند ، نیروی مرد حد و اندازهای دارد ، کنتس ، و من به آخرین مرز قدرتم رسیده‌ام . تمام وقت امروز را صرف ترتیب کارهای خانه کرده‌ام ، اشکالاتی که از وضع جدید تجرد ناشی می شود - ( روی کلمات " ناشی می شود " ، تاکید خاص کرد ) . خدمه ، معلمه ، صورت حسابها . . . این خرده کاریها وجودم را می خورد ، توان تحملش را ندارم .

✻ پیداست که به تلویح از عیسی مسیح سخن می رود . م

دیروز... وقت ناهار نزدیک بود از سرمیز بلند شوم . نمی توانستم نگاه پسر را تحمل کنم . اصلا از من چیزی نپرسید ، ولی دلش می خواست بپرسد ، و من نمی توانستم حالت نگاهش را تحمل کنم . می ترسید به من نگاه کند ، اما تمام بدبختی ها اینها نیست... "کاره نین می خواست به صورت حساب خراز که پیش او آورده بودند ، اشاره کند ، اما صدایش در گلسو شکست و ساکت شد . آن صورت حساب روی کاغذ آبی رنگ ، مربوط به یک کلاه و قدری نوار ، را نمی توانست بدون هجوم احساس تاسف نسبت به خود ، به یاد آورد .

گفتس لیدیا ایوانونا گفت : "می فهمم ، دوست عزیزم ، تمامش را می فهمم . شما دلگرمی و تسلی را در من پیدا نخواهید کرد ، اگرچه فوراً آدمم تا اگر بتوانم کمکتان کنم . اگر بتوانم بار همه این خرده کاریهای حقارت آور را از دوشتان برمی دارم... می دانم که حرفها و دست یک زن لازم است . آیا میل دارید این کارها را به من محول کنید ؟"

کاره نین در سکوت و سپاسگزارانه دست او را فشرد .

— "از سرپوژا هم دونفسری مراقبت می کنیم . قضایای عملی از عهده من ساخته نیست . اما می توانم کار را راه بیاندازم — من خانه شما را اداره می کنم . تشکر نکنید . این کار را من از خودم نمی کنم..."

— "نمی توانم از شما تشکر نکنم ."

— "ولی ، دوست عزیز ، به آن احساسی که حرفش را می زدید ، مجال ندهید — یعنی شرمنده بودن از چیزی که در یک مسیحی عالی ترین درجه کمال است : ( پس هر که خود را فروتن سازد ، همان در ملکوت آسمان بزرگتر است ) . شما نمی توانید از من تشکر کنید ، باید از "او" تشکر کنید و کمک بخواهید . فقط در اوست که می توانیم آرامش ، آسایش ، رستگاری و محبت پیدا کنیم . " آنگاه چشم به سوی آسمان برداشت و کاره نین از سکوت او دانست که دعا می خواند .

کاره نین اکنون گوش می داد و همان حالاتی که پیشتر ، در نظرش ، اگر نه نفرت آور ، دستکم اغراق آمیز می نمود ، حال طبیعی و آرام بخش بود . کاره نین

از این تب تازه، جذبه و اشتیاق بیزار بود، او مردی صادقانه مومن و در دین و آئین، در درجه اول به جنبه سیاسی آن دلبسته بود، و این آموزش نوین که راه تفسیرات تازه‌های را می‌گشود، درست از آن‌رو که جاده را برای بحث و فحص هموار می‌ساخت، از بن به دیده او ناخوش آیند می‌آمد. تاکنون در برابر این آموزه نوین نظری سرد و حتی مخالف در پیش گرفته و هرگز راجع به آن با کنتس لیدیا ایوانونا (که مجذوب آن شده بود) به گفت و شنود نپرداخته، بلکه بار سرسختی و سکوت از چالش طلبی‌های او طفره رفته بود. حال برای نخستین بار با خرسندی به گفته‌های این زن گوش می‌داد و باطنا با آن مخالفت نمی‌ورزید.

هنگامی که دعاخوانی کنتس پایان گرفت، کارهنین به او گفت: "من، خیلی، خیلی از شما ممنونم، هم به خاطر اعمالتان و هم به خاطر حرفهاتان. کنتس یکبار دیگر هر دو دست دوستش را فشرد.

پس از مکثی با تبسم گفت: "حالا دیگر باید کسارم را شروع کنم." و در همین حال آثار اشک را از گونه‌ها سترد. "می‌روم پیش سربوژا. فقط در سوارد خیلی فوق‌العاده به شما متوسل خواهم شد." و برخاست و بیرون رفت. کنتس لیدیا ایوانونا به قسمت مسکونی سربوژا رفت و گونه‌های پسرک رمیده را با اشک خود تر کرد و به او گفت که پدرش مردی مقدس و مادرش، مرده است.

کنتس به قول خود وفا کرد و عملاً نظم و سامان خانه کارهنین را بر عهده گرفت. اما همان طور که خود گفته بود از کارهای خانه چندان سررشته‌ای نداشت. دستورهای محال می‌داد و این دستورها را کرنی، خدمتکار خاص کارهنین، تعدیل می‌کرد، که گرچه هیچ کس نمی‌دانست، در واقع خانه را او اداره می‌کرد. در همان حالی که آرام و دقیق به رخت پوشیدن آقای خود کمک می‌کرد، او را از هرچه دانستنش ضرور بود، می‌آگاهانید. با اینهمه، یاری لیدیا ایوانونا ارزشمند بود. با مهر و احترام باطنی به کارهنین روحیه می‌داد، و از این گذشته تقریباً موفق شد او را به مسیحیت بازگرداند - یعنی آنکه کارهنین را از

صورت مومنی معتدل و ملایم به گونه طرفدار متعصب و سرسخت تعبیر جدید آموزه مسیحی که به تازگی در پترزبورگ شیوع یافته بود، درآورد. این تغییر مسلک برای کاره‌نین دشوار نبود. او هم چون لیدیا ایوانونا و اشخاص هم عقیده وی، از فضیلت آن توان معنوی و تخیل عمیقی که مفاهیم برخاسته از مخیله را آنچنان پرخون و جاندار می‌سازد که بالضروره می‌بایست با سایر مفاهیم و امور واقع هماهنگ گرداند، بهرهای نداشت. به هیچ‌روی این مفهوم را محال و نابهنجار نمی‌شمرد که مرگ، هرچند برای بی‌باوران وجود دارد، برای او معدوم است و با داشتن ایمانی کامل - که خود بر آن داوری می‌کرد - روحش از گناه فارغ است و در روی همین جهان خاکی به‌رستگاری تام و تمام نائل گردیده است.

حقیقت آنکه کاره‌نین به‌طور مبهم سطحی بودن و خبط خویش در این برداشت از ایمان خود را حس می‌کرد و می‌دانست زمانی که بدون ذره‌ای تفکر مبنی بر اینکه بخشایشگری او عمل یک قدرت متعال بوده است، تن به عفو و اغماض می‌داد، بیش از اکنون، که مدام می‌اندیشد مسیح در دلش خانه کرده است، و به‌هنگام امضای یک سند دولتی اراده او را عملی می‌کند، احساس خوشبختی می‌کرد. اما چنین طرز تفکری برای کاره‌نین واجب بود؛ برای او بسیار ضرورت داشت که در این خفت و خواری، در جایگاهی رفیع، ولو خیالی، ایستاده باشد و از این جایگاه برهمگان، که او را به خواری می‌نگریستند، نظر به تحقیر و خواری افکند، و به سراب رستگاری خود چنان چسبیده باشد که گوئی امری است واقع.

## ۲۳

گنتس لیدیا ایوانونا زمانی که دختری بسیار جوان و فوق‌العاده احساساتی بود، با مردی ثروتمند، برجسته، بسیار نیک‌سرشت و خیرخواه، اما بی‌نهایت

خوشگذران ازدواج کرد. ظرف کمتر از دو ماه، شوهرش او را ترک و مهر و محبت شورانگیزش را با استهزاء و حتی خصومتی پاسخ گفت که در نظر کسانی که خوشنهادی کنت را می‌شناختند و در لیدیای پرشور نیز عیب و نقصی نمی‌دیدند، غیرقابل توضیح می‌نمود. از آن پس، این زوج، هرچند یکدیگر را طلاق نگفته بودند، جدا از هم می‌زیستند و شوهر هرگاه همسرش را می‌دید، به‌طور حتم با وی رفتاری چنان غریب و کینه‌توزانه می‌کرد که علتش غیرقابل درک بود.

کنتس لیدیا ایونونا مدت‌ها بود که دیگر به شوهرش عشق نمی‌ورزید، اما هرگز از دلدادن به این‌وآن دست برنداشته بود. در آن واحد چندین تن را، اعم از مرد یا زن، دوست می‌داشت، و تقریباً به هرکسی که سرش به تنش می‌ارزید، دل‌باخته بود. به هر شاهزاده یا شاهزاده‌خانم تازه ازدواج کرده‌ای در خاندان سلطنت دل می‌بست، عاشق یکی از برجستگان کلیسا، یک نایب اسقف و یک کشیش بخش، یک روزنامه‌نگار، سه اسلاووفیل *Slavophiles*، شخص کمیسارف<sup>۱۱۱</sup>، یک وزیر، یک پزشک، یک مبلغ مذهبی انگلیسی، و کاره‌نین شده بود. این دلدادگی‌ها، دلش را گرفتار و خاطرش را مشغول می‌داشت و مانع روابط بسیار گسترده و پیچیده‌اش با دربار و محافل اعیان نمی‌شد. اما از روزی که کاره‌نین مصیبت دیده را زیربال و پر خود گرفت، از وقتی که عهده‌دار اداره امور خانه کاره‌نین شد، این احساس به او دست داد که دیگر دل‌بستگی‌هایش واقعی نیست و اکنون حقیقتاً عاشق شده است، عاشق بی‌چون و چرای کاره‌نین. عاطفهای که نسبت به وی داشت، از هر احساسی که قبل از آن داشته بود، قوی‌تر بود و چون آن را تحلیل و با عشقهای پیشین خود قیاس می‌کرد، به وضوح درمی‌یافت چنانچه کمیسارف جان تزار را نجات نداده بود، هرگز عاشق او نمی‌شد و اگر مساله اتحاد اسلاوها در میان نبود، به ریس‌تیچ - کودزیتسکی

<sup>۱۱۱</sup> کمیسارف *Komisarov*، در سال ۱۸۶۶، با زدن ضربه‌ای به دست یک انقلابی که به سوی الکساندر دوم شلیک می‌کرد، جان تزار را نجات داد. م.

*Ristich-Kudzhitsky* دل نمی بست ، اما کاره نین را به خاطر خود این مرد ، به خاطر علو روح ادراک ناشدنی و به خاطر صدایش - که به گوش لیدیا ایوانونا چنان نوازشگر می آمد - و تلفظ کشدار ، چشمان بیمار ، منش ، و دستهای نرم و سفیدش با آن رگهای برآمده ، دوست می داشت . چون دیدار دست می داد ، کنتس لیدیا ایوانونا نه تنها از شادی در پوست نمی گنجید ، بلکه پیوسته چهره او را می کاوید تا تاثیر خود را بر او دریابد و نگران شادی بخشیدن به او با گفت و شنود و مراوده بود . حال ، به خاطر کاره نین بیشتر به رخت و پوشاک خود می رسید . در این رویا غوطه می زد که اگر خودش مطلقه و او هم آزاد می بود ، چه می شد . هرگاه کاره نین به اتاق می آمد ، لیدیا از فرط هیجان سرخ می شد ، و اگر به تصادف ، از او نکته ای مهربان می شنید ، لبخند وجد و شوق بر لبانش نقش می بست .

چندین روز بود که کنتس لیدیا ایوانونا در حالت آشفتگی شدید به سر می برد ، شنیده بود که ورنسکی و آنا به پترزبورگ آمده اند . می بایست کاره نین را از دیدار زنش نجات داد ؛ حتی می باید او را از این اطلاع در آورد که آن زن مخوف با وی در یک شهر به سر می برد ، و هر دقیقه ممکن است با او رویارو شود ، در امان داشت .

لیدیا ایوانونا در میان دوستان و آشنایانش به تحقیق پرداخت تا دریابد که به قول خودش ( این بدنام ها ) - یعنی ورنسکی و آنا - چه نقشهای دارند ، و دلواپس آن بود که برای جلوگیری از ملاقات کاره نین با آن دو ، هر کاری بکند . آجودانی جوان ، از دوستان ورنسکی ، که امیدوار به استفاده از نفوذ این زن به سود خود بود ، به او اطلاع داد که آن دو کار خود را به پایان رسانیده اند و روز بعد عازم خارجه می شوند . لیدیا ایوانونا تازه می خواست نفسی به آسودگی بکشد که نامه ای دریافت کرد و با دلهره ، خط را شناخت . دستخط آنا کاره نین بود . پاکت از کاغذی ضخیم و سفت ساخته شده و درون آن کاغذ مستطیل زرد رنگی بود و از نامه بوی خوشی به مشام می رسید .

- "چه کسی این را آورده؟"

— یکی از پادوهای مهمانخانه . ”

درازمدتی کنتس لیدیا ایوانونا نمی‌توانست بنشیند و نامه را بخواند. این اضطراب باعث حمله تنگ نفس شد که به آن مبتلا بود. وقتی که آرامش خود را بازیافت، نامه را که به فرانسه نوشته شده بود، خواند:

خانم کنتس

عواطف مسیحی سرشاری که در قلب شماست، به من این جسارت غیرقابل بخشایش را می‌دهد که برایتان نامه بنویسم. من از جدایی از پسرم بسیار ناراحتم. اجازه می‌خواهم یکبار دیگر پیش از حرکتم او را ببینم. از اینکه شما را مخاطب ساخته‌ام معذرت می‌خواهم. صرفاً به این علت به جای آلکسی الکساندروویچ به شما می‌نویسم که نمی‌خواهم آن مرد دریادل را با تجدید خاطره خود ناراحت کنم. از آنجا که از مراتب دوستی شما با او اطلاع دارم، می‌دانم که وضع را درک می‌کنید. آیا سریوژا را پیش من می‌فرستید و یا خودم باید در ساعت معینی به آنجا بیایم؟ و یا اطلاع می‌دهید که چه وقت و در کجا، خارج از خانه می‌توانم او را ببینم؟ گمان نمی‌کنم درخواستم را رد کنید، چون از بزرگواری او — کارمنین — خبر دارم. شما نمی‌توانید حسرتی را که برای دیدار سریوژا دارم تصور کنید و به این ترتیب نمی‌توانید حدس بزنید چقدر از شما معنون خواهم شد.

آنا

همه چیز این نامه، اعم از مفاد آن و توسل به جوانمردی و خاصه چیزی که کنتس آن را لحن آزاد و راحت نامه می‌انگاشت، او را برآشفته.

کنتس لیدیا ایوانونا گفت: ” بگوئید جوابی ندارد. ” و بی‌درنگ یادداشتی برای کارمنین فرستاد و اظهار امیدواری کرد که در حدود ساعت یک بعد از ظهر او را ضمن مراسم سلام، در کاخ ببیند.

— ” باید راجع به موضوع جدی و دردناکی با شما مشورت کنم. همانجا قرار



ملاقاتمان را می‌گذاریم ، از همه‌جا بهتر خانه من است که می‌توانم دستور بدهم عصرانه را آن‌طور که شما دوست دارید ، تهیه کنند . فوری است . " و برای آماده ساختن ذهن کارهنین اضافه کرد : " او صلیب می‌فرستد و خودش هم قدرت حمل آن را می‌دهد . " \*

معمولا کنتس لیدیا ایوانونا هرروز دو سه یادداشت برای کارهنین می‌فرستاد و از این طرز ارتباط لذت می‌برد ، زیرا حاوی نکته‌ای مرموز بود که در گفتگوهای شخصی‌شان وجود نداشت .

## ۲۴

مراسم سلام به پایان می‌رسید . حضار در حین خروج یکدیگر را می‌دیدند و درباره آخرین اخبار و القاب و نشانهایی که آن روز اعطا شده بود و تغییر در مقامهای دولتی ، پرگوئی می‌کردند .

پیرمردی سپیدمو با لباس مليله دوزی زرین به ندیمه بلندبالای زیبایی که از وی راجع به انتصابات جدید سؤال کرده بود ، چنین گفت :

— "چطور است که کنتس ماریا بوریسونا *Maria Borisovna* وزیر جنگ و شاهزاده خانم وات کفسکی *Vatkovsky* رئیس ستاد بشود؟"

ندیمه ، لبخندزنان پاسخ داد : " و منهم آجودان بشوم؟"

— " شما که منصوب شده‌اید — به وزارت امور مذهبی ، معاونتان هم خانم

کارهنین است . "

پیرمرد با شخصی که نزدش آمد ، دست داد و گفت : " روزبه خیر ، شاهزاده! "

شاهزاده پرسید : " راجع به کارهنین چه می‌گفتید؟ "

— " کارهنین پوتیاتف *Putyatov* نشان الکساندر نووسکی *Alexander*

\* اشاره به حمل صلیب توسط عیسی مسیح ، در فرهنگ مسیحی کنایه از رنج و فاجعه است . م

Nevsky گرفته‌اند . "

— "من فکر می‌کنم قبلا گرفته بودند . "

پیرمرد با کلاه ملیله‌طلائی‌اش به کاره‌نین اشاره کرد و گفت : "نه ، خوب نگاهش کنید . "

کاره‌نین در مدخل تالار ایستاده بود و لباس سلام برتن داشت و نوارسرخ تازه نشان بر شانه‌اش حمایل شده بود و با یکی از اعضای متنفذ شورای سلطنت صحبت می‌کرد . پیرمرد مکثی کرد تا با یکی از ملازمان درباری دست بدهد و سپس افزود : "مثل یک سکه برنجی شاداب و براق است . "

مرد درباری گفت : "نه ، پیر شده . "

— "از فرط کار . دائم مشغول نوشتن طرح و برنامه است . تا وقتی که برای آن بدبختی که گیرش افتاده ، موبه‌مو شرح ندهد ، نمی‌گذارد طرف برود . "

— "پیر ! دود از کنده بلند می‌شود . شنیده‌ام کنتس لیدیا ایوانونا به‌زنش حسادت می‌کند . "

— "آه ، بس است ، استدعا می‌کنم از کنتس لیدیا ایوانونا بدگوئی نکنید . "

— "مگر عیبی دارد که عاشق کاره‌نین باشد ؟ "

— "راست می‌گویند که خانم کاره‌نین اینجاست ؟ "

— "اینجا ، توی کاخ که نه ، ولی در پترزبورگ است . دیروز با ورانسکی بازو به بازو در مرسکی دیدمش . "

مرد درباری گفت : "مردی هست که هیچ . . . . " اما سخنش را قطع کرد تا ضمن کرنش ، به یکی از اعضای خاندان سلطنت راه عبور دهد .

در همان حال که اینان از کاره‌نین گفتگو می‌کردند ، عیوبش را می‌جستند و به‌او می‌خندیدند ، خود وی راه عضو شورای سلطنت را بسته ، یقه‌اش را گرفته بود طرح مالی جدیدش را نکته به‌نکته برای او شرح می‌داد و از بیم گریختن وی یک دم از گفتار باز نمی‌ایستاد .

کاره‌نین ، تقریبا در همان زمان که همسرش او را ترک گفت ، به‌تلخ‌ترین لحظه زندگی یک مقام رسمی رسید — لحظه‌ای که پیشرفت شفلی به‌نقطه توقف

کامل می‌رسد. این توقف کامل فرا رسیده بود و همه‌کس آن را درمی‌یافت، اما شخص کاره‌نین هنوز تشخیص نداده بود که دورانش به سر رسیده است. دلیل این امر هرچه بود، خواه دشمنی با استرهمف و یا نکبتی که زنش به بار آورد، و یا صرفاً از آنجا که کاره‌نین به‌آخرین مرزهای تقدیر و سرنوشت خود رسیده بود، در آن سال برهمگان روشن بود که پیشرفت شفلی وی به پایان رسیده است. هنوز مقام مهمی داشت و در کمیته‌ها و کمیسیون‌های متعدد حضور می‌یافت، اما روزگارش به سر رسیده بود و دیگر آیندماهی برایش متصور نبود. هرچه می‌گفت و پیشنهاد می‌کرد، درست به مثابه مطلبی کهنه و غیر ضرور شنیده می‌شد. اما کاره‌نین از این نکته آگاه نبود و به عکس، از وقتی که در کار حکومت شرکت مستقیم نداشت، نقصها و خطاهای دیگران را واضح‌تر می‌دید و وظیفه خود می‌دانست که وسایل تصحیح اشتباهات را ذکر کند. اندک زمانی پس از جدائی از همسرش، نوشتن نخستین تذکاریه خود را درباره آئین دادرسی تازه آغاز کرد و این اولین مطلب از یک رشته یادداشت‌های بی‌پایان بود که راجع به هر شاخه‌ای از دستگاه اداری نوشت.

کاره‌نین، نه تنها از تشخیص موقع نومیدانه خود در دنیای اداری عاجز و از این جهت یکسره آسوده‌خاطر، بلکه بیشتر از همیشه از تحرک و کسارائی خود خرسند بود.

پولس رسول<sup>۱</sup> می‌گوید: "شخص مجرد در امور خداوند می‌اندیشد که چگونه رضامندی خداوند را بجوید و صاحب زن در امور دنیا می‌اندیشد که چگونه زن خود را خوش بسازد."<sup>۲</sup> و کاره‌نین، که اکنون در هر کار از کتب مقدس مدد و راهنمایی می‌جست، اغلب این گفته را به خاطر می‌آورد. می‌پنداشت از آن گاه که بی‌همسر مانده است در نقشه‌ها و طرحهای خود غیرتمندانه‌تر از گذشته به خداوند خدمت می‌کند.

<sup>۱</sup> پولس رسول یا پولس حواری *Apostle paul*. م.  
<sup>۲</sup> ۳۲ و ۳۳ باب هفتم - رساله اول پولس رسول به قرنتیان م.

ناشکیبائی آشکار عضو شورای سلطنت که می‌خواست خود را خلاص کند ، سبب پریشانی کاره‌نین نمی‌شد و تنها هنگامی گفتار خود را قطع کرد که عضو شورا به‌هنگام عبور یکی از اعضای خاندان سلطنت فرصت را مفتنم شمرد و از کاره‌نین گریخت .

کاره‌نین ، چون تنها شد ، به‌پائین چشم دوخت و افکار خود را جمع کرد ، سپس نگاهی بی‌هدف به‌پیرامون افکند و به‌امید دیدن کنتس لیدیا ایوانونا به سمت در خروجی رفت .

ضمن عبور به‌یکی از ملازمان دربار که مردی نیرومند و خوش‌قواره بود و به گردن سرخ شاهزاده‌ای که لباس رسمی خوش‌دوخت برتن داشت ، نظر انداخت و با خود گفت : "تمامشان چقدر قوی و جسما چقدر سالم‌اند ، و با نگاهی زیر چشمی به‌ساقهای مرد درباری افزود : "راست می‌گویند که دنیا پر از شر و بدی است ."

کاره‌نین که بی‌شتاب می‌رفت ، با همان قیافهٔ مألوف خسته‌وار و متین خود ، برای مردی که در غیاب از او سخن می‌گفت ، سرفرود آورد و با نگاه در جستجوی کنتس لیدیا ایوانونا برآمد .

پیرمرد کوچک‌اندام با حالت مودیانهای که در چشم داشت ، به‌او گفت : "آه ، آلکسی الکساندروویچ ! به‌شما تبریک می‌گویم " و به‌حمایل تازهٔ او اشاره کرد .

کاره‌نین پاسخ داد : "متشکرم " و بعد افزود : "چه روز فوق‌العاده است " و به‌شیوهٔ خاص خود روی کلمهٔ "فوق‌العاده" تاکید کرد .

می‌دانست که به‌او می‌خندند ، اما از اینان جز عداوت انتظاری نداشت ؛ دیگر به‌این وضع عادت کرده بود .

کاره‌نین ، به‌محض ورود کنتس لیدیا ایوانونا و دیدن شانه‌های زردفامش که از پیراهن بی‌آستین بیرون افتاده بود و مشاهدهٔ چشمان روشن و روب‌آلود این زن ، لبخند زد و دندانهای سپید و سالمش نمایان شد و به‌سوی او رفت . لیدیا ایوانونا برای آرایش و بزک خود ، مانند همهٔ کارهای دیگرش در این

اواخر، زحمت بسیار کشیده بود. حال دیگر در رخت و پوشاک خود که او را سی سال به گذشته بازمی گرداند، هدفی دیگر در نظر داشت. در آن زمان در این هوس بود که خود را بیماراید و هرچه بیشتر، بهتر. اکنون، به خلاف، خود را چنان نازیبنده با سن و سالش می آراست که پیوسته دلهره داشت مبادا قیافه اش هراس آور بنماید. اما تا آنجا که کاره نین منظور بود، لیدیا ایوانونا کامیاب و به چشم آن مرد جذاب می نمود. در نظر او، این زن نه تنها با احساس و عاطفه، بلکه در اقیانوس دشمنی و خصومت جزیرهٔ مهر و محبتی بود که او را پناه می داد.

هرچه بیشتر به آن چشمان طعنه زن خو می گرفت، به طرزی غیرطبیعی چون گیاهی که به سوی نور جذب شود، به طرف این چشمها کشیده می شد. لیدیا ایوانونا با چشم به حمایل کاره نین اشاره کرد و گفت: "به شما تبریک می گویم."

کاره نین جلو لبخند رضایت آمیز خود را گرفت، شانه بالا انداخت و چشمانش را بست، چنانکه گفتی می خواست بگوید این چیزها برایش شادی آفرین نیست. کنفیس لیدیا ایوانونا می دانست که این چیزها یکی از سرچشمه های خوشی برای کاره نین است، هرچند هرگز اعتراف نمی کند.

لیدیا ایوانونا پرسید: "حال فرشتهٔ ما چطور است؟" منظورش سریوژا بود. کاره نین ابرو بالا برد و چشمانش را گشود و گفت: "درست نمی دانم، رویهم رفته از او راضی هستم. اگرچه سیت نیکف *Sitnikov* از او راضی نیست (سیت نیکف کسی بود که آموزش دروس غیرمذهبی سریوژا را برعهده داشت) همانطور که قبلا گفتم نسبت به مسائل اساسی که باید قلب هر مرد و بچهای را متأثر کند بی تفاوتی عجیبی نشان می دهد." آنگاه کاره نین شروع به شرح و بسط تنها موضوعی کرد که خارج از خدمت اداری به آن علاقه داشت - آموزش و پرورش پسرش.

از وقتی که کاره نین به کمک لیدیا ایوانونا به کار و زندگی بازگردانده شده بود، احساس می کرد که باید مواظبت از تعلیم و تربیت پسرش را که روی دستش

مانده بود ، برعهده گیرد . او ، که قبلا هیچ توجهی به امور آموزشی نداشت ، قدری وقت صرف مطالعه تئوریک این مساله کرد . بعد از خواندن شماری کتابهای انسان شناسی ، تربیت کودکان و کتابهای پند و اندرز ، نقشه آموزش او را کشید و با استخدام بهترین مربی پترزبورگ ، به کار پرداخت . این کار مستمرا او را مشغول می داشت .

کنتس لیدیا ایوانونا با شور و شوق گفت : "بله ، و اما قلب او! می بینم که قلب او هم مثل قلب پدرش است . و با یک چنین قلبی نمی تواند خیلی خطا کند ."

— "بله ، شاید . . . و اما من ، وظیفهام را انجام می دهم . کار دیگری از عهدهام بر نمی آید ."

کنتس پس از مکثی کوتاه گفت : "شما پیش من آمدناید . باید راجع به موضوع ناراحت کنندهای صحبت کنیم . من دلم می خواهد هرکاری بکنم تا شما بعضی از خاطرات دردناک گذشته را فراموش کنید ، ولی همه چنین فکری نمی کنند . نامه ای از او به من رسیده . او اینجاست ، در پترزبورگ ."

کارهنین با یادآوری زخم نام همسرش ، یکه خورد ، اما چهره اش همان حالت سکون مردهواری را گرفت که نمایانگر درماندگی شدیدش در این امر بود . کارهنین گفت : "انتظارش را داشتم ."

کنتس لیدیا ایوانونا با شوق به او چشم دوخت و اشک شوروهیجان از عظمت روح کارهنین ، دیدگانش را پر کرد .

## ۲۵

زمانی که کارهنین به اتاق خصوصی کوچک کنتس لیدیا ایوانونا وارد شد ، اتاقی که پر از چینی های قدیم و پرده های نقاشی بود ، میزبان هنوز به درون نیامده و مشغول تعویض لباس بود .

روی میز گردی، رومیزی گسترده و روی آن یک دست ظروف چای خوری چینی و یک چراغ الکلی نقره و یک قوری چیده بودند. کاره‌نین کاهلانسه به تصویرهای بی‌شمار آشنائی که اتاق را می‌آراست، نظر افکند و پشت میز نشست و انجیلی را که روی آن بود، باز کرد. خش‌خش دامن ابریشمین کنتس توجهش را منحرف کرد.

کنتس لیدیا ایوانونا همچنان که با شتاب خود را میان میز و نیمکت جای می‌داد، با لبخندی تشویش‌آمیز گفت: "خوب، حالا می‌توانیم آرام بنشینیم و ضمن چای خوردن صحبت کنیم."

پس از چند کلمه برای گشودن باب گفتگو، کنتس که به سنگینی نفس می‌کشید و سرخ می‌شد، نامه‌آنا را به او داد.

پس از خواندن نامه، کاره‌نین درازمدتی خاموش نشست.

کاره‌نین محجوبانه چشم برداشت و گفت: "خیال نمی‌کنم حق داشته باشم درخواستش را رد کنم."

— "دوست عزیزم، شما هیچ‌وقت بدی‌های کسی را نمی‌بینید!"

— "برعکس، می‌دانم که کار بدی است. ولی آیا صحیح است...؟"

چشمانش نمایانگر تزلزل و تردید و حاکی از درخواست مشورت، حمایت، و راهنمایی در مطلبی بود که او درکش نمی‌کرد.

کنتس کلامش را قطع کرد: "نه، برای هرچیز حدی هست." و از آنجا که هرگز نتوانسته بود درک کند چه چیز زنان را گمراه می‌کند، رویهم‌رفته به‌طور غیرصادقانه گفت: "من می‌توانم غیراخلاقی بودن را بفهمم، اما بی‌رحمی را درک نمی‌کنم. آنهم در مقابل چه کسی؟ شما! چطور این زن می‌تواند در همان شهری بماند که شما در آنجا هستید؟ نه، آدم هرچه بیشتر عمر کند، بیشتر یاد می‌گیرد. من هم علو روح شما و پستی او را شناختم."

کاره‌نین که به‌عیان از نقشی که می‌بایست ایفاء کند، بسیار خوشنود بود، به کنتس گفت: "کی باید زنگ را به‌گردن گربه بیاندازد؟ \* من همه چیز را

\* در اصل: چه کسی سنگ را پرتاب کند؟ م

بخشیدهام ، بنابراین نمی‌توانم عشقی را که به پسرش دارد ، انکار کنم .  
 - "ولی دوست من ، آیا این عشق است ؟ تصدیق می‌کنم که شما بخشیده‌اید و  
 می‌بخشید - اما آیا ما حق داریم با عواطف این فرشته کوچولو ، بازی کنیم ؟  
 این بچه خیال می‌کند مادرش مرده . برای او دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد  
 که گناهانش را عفو کند . . . و این طوری بهتر است . اما اگر مادرش را ببیند ،  
 چه فکری می‌کند ؟"

کارمنین که پیدا بود با این استدلال موافق است ، جواب داد : "این فکر  
 را نکرده بودم ."  
 کنتس لیدیا ایوانونا صورت خود را در دستهایش پنهان کرده و خاموش  
 بود . دعا می‌خواند .

پس از آنکه دعاخوانی را تمام و صورتش را باز کرد ، سکوت را شکست :  
 "اگر نظر مرا بخواهید ، به شما توصیه می‌کنم این کار را نکنید . مگر نمی‌بینم  
 که چقدر رنج می‌کشید ، مگر نمی‌بینم که زخمهای شما دوباره سر باز کرده ؟ اما  
 فرض کنیم که طبق معمول ، شما به خودتان فکر نمی‌کنید ، آن وقت کار به کجا  
 می‌کشد ؟ رنج بیشتر برای خودتان و عذاب و شکنجه برای بچه ! اگر یک جو  
 انسانیت در این زن باقی مانده باشد ، خودش نباید چنین چیزی بخواهد . نه ،  
 من بدون تردید به شما توصیه می‌کنم که چنین اجازه‌های ندهید و با اجازه شما  
 مطلب را برایش می‌نویسم ."

کارمنین رضا داد و کنتس لیدیا نامه زیر را که به زبان فرانسه بود ، برای  
 آنا فرستاد :

خانم ، یادآوری شما به پسران ممکن است برای او مسالهای به وجود  
 آورد که محال است به آن پاسخ داد . بدون آنکه در روح وی حالت  
 محکومیت امری را که در نظرش مقدس می‌باشد ، ایجاد نکند .  
 بنابراین ، استدعا دارم رد تقاضای خود از جانب شوهرتان را با



روح محبت مسیحی تعبیر نمائید . از خداوند قادر متعال می‌خواهم  
که بر شما رحمت آورد .

کنتس لیدیا

این نامه هدف مخفیانه‌ای را که کنتس حتی از خود می‌نهفت ، برآورد ،  
یعنی آنا را بی‌نهایت رنجاند .

کاره‌نین ، به‌نوبه، خویش ، پس از بازگشت از خانه لیدیا ایوانسونا سراسر  
آن روز نمی‌توانست افکار عادی خود را متمرکز کند و یا آن آرامش روحی را که  
اخیرا براساس احساس رستگاری خود می‌کرد ، بازیابد .

اندیشه همسرش ، که چنان گناه کبیره‌ای علیه او مرتکب شده بود ، یعنی  
علیه کسی که کنتس لیدیا ایوانسونا به‌حق رفتارش را قدیس مآبانه خوانده بود ،  
نمی‌بایست کاره‌نین را افسرده کند ، اما این مرد قرارو آرام نداشت . حتی یک  
کلمه از کتابی را که می‌خواند ، در نمی‌یافت ، نمی‌توانست خاطرات دردناک  
مناسبات خود با همسرش و اشتباهاتی را ، که اکنون پی می‌برد ، درخصوص وی  
مرتکب شده بود ، از سر براند .

خاطره اعتراف آنا به‌خیانت خود ، به‌هنگام بازگشت از میدان اسبدوانی  
( خاصه اصرار کاره‌نین فقط بر رعایت ظواهر و عدم مبارزه‌اش ) وی را چون  
عملی سیه‌کارانه عذاب می‌داد . نامه‌ای هم که به‌آنا نوشته بود ، و بیشتر از  
همه ، عفو و اغماض او ، که هیچ‌کس خواهانش نبود ، و مراقبتش از فرزند مردی  
دیگر، او را می‌آزرد و دلش را از فرط‌تنگ و شرم آتش می‌زد .

با همین حال شرمندگی و ندامت گذشته مشترکشان را مرور می‌کرد و نحوه  
زجرآور خواستگاری از آنا را ، پس از ماهها تذبذب و تردید ، به‌یاد می‌آورد .  
با خود می‌گفت : "آخر چرا باید من خطا کار باشم ؟" و طبق معمول این  
سئوال دلش را ریش می‌کرد که آنهمه اشخاص دیگر - ورنسکی‌ها و ابلانسکی‌ها  
و آقایان درباری که ساقهای قشنگ داشتند - به‌طرزی دیگر احساس می‌کردند ،  
عشق می‌ورزیدند و زن می‌گرفتند ، آنگاه صفی دراز از مردان بی‌خیال ، نیرومند

و متکی به نفسی که همیشه و در همه جا توجه او را به رغم میلش ، جلب می کردند ، از نظرش می گذشت . می کوشید تا این اندیشه ها را دور کند ، می کوشید تا به خود بقبولاند که نه بوی این زندگی گذرا بلکه برای حیات جاودان ساخته شده است ، و در دل جز صلح و عشق ندارد . اما این واقعیت که در همین زندگی فانی و حقیر چند اشتباه کوچک مرتکب شده است ، چنان آزارش می داد که گفتی آن حیات باقی که بدان باور داشت ، هیچ وجود ندارد . اما این رنج و محنت دیری نپائید و به زودی همان تعالی آرام بخشی را حس کرد که به او یارا داد تا آنچه را نمی خواست به خاطر آورد ، از یاد ببرد .

## ۲۶

سریوژا که گلگون و درخشان ، روز پیش از جشن تولدش از گردش بازمی آمد ، در حالی که پالتواش را به تالاربان *سالخورده* بلندبالا ، که به روی این پسر کوچک لبخند می زد ، می سپرد ، از او پرسید : "خوب ، کاپی تونیچ *Kapitonich* ؟ آن مردی که روی خودش را می پوشاند امروز آمده بود ؟ پاپا دیدش ؟"

تالاربان با چشمکی شوخ طبعانه گفت : "بله ، دیدش ، همان دقیقه که منشی بیرون آمد ، اسمش را صدا زدم . ببین ، من این را درمی آورم ، باشد ؟"

آموزگار که در آستانه در ورودی قسمت اندرونی خانه ایستاده بود ، صدا زد : "سریوژا ! خودت درس بیاور ."

اما سریوژا ، با آنکه صدای آمرانه معلم را شنید ، خود را به نشنیدن زد . کمر بند تالاربان را گرفته و به صورت او چشم دوخته بود .

— "خوب ، پاپا کاری را که او می خواست ، برایش انجام داد ؟"

\* این اصطلاح را در برابر *hall-porter* آورده ایم . تالاربان کسی است که ورود میهمانان را اعلام و ایشان را به تالار پذیرائی راهنمایی می کند . م

تالاربان به تصدیق ، سر تکان داد .

مردی که صورتش را می پوشاند و تا به حال هفت مرتبه برای یاری گرفتن از کاره نین آمده بود ، علاقه سربوژا و تالاربان ، هردو ، را جلب کرده بود . روزی سربوژا با این مرد در تالار برخورد کرده و شنیده بود که به التماس از دربان می خواهد که ورودش را اعلام کند و می گوید که مرگ را جلو چشم خود و بچه هایش می بیند . از آن هنگام ، سربوژا که یک بار دیگر این مرد را در تالار دیده بود ، به او علاقه بسیار پیدا کرد .

— "خوب ، خیلی خوشحال شد؟"

— "معلوم است ! وقتی که می رفت ، از خوشی ورجه ورجه می کرد ."

سربوژا ، پس از مکثی کوتاه ، پرسید : "برای من چیزی آمده؟"

تالاربان سری تکان داد و به نجوا گفت : "بله ، قربان ، از طرف کنس چیزی آمده ."

سربوژا فوراً دانست که تالاربان از هدیه ای حرف می زند که کنس به مناسبت جشن تولد او برایش فرستاده است .

— "راست می گوئی ؟ کجاست؟"

— "کرنی بردش پیش پایا . باید چیز قشنگی باشد !"

— "اندازه اش چقدر است ؟ این قدر؟"

— "این قدر که نیست ، ولی خوب است ."

— "کتاب است؟"

— "نه ، چیز دیگری است ."

تالاربان که صدای گامهای نزدیک شونده معلم را شنیده بود ، گفت : "بهتر است حالا بروی" و به آرامی دست کوچک سربوژا را که تا نیمه در دستکش و کمر بند وی را گرفته بود ، باز کرد و با سر به آموزگار اشاره کرد .

سربوژا با لبخندی محبت آمیز که همیشه روح واسیلی لوکیچ *Vassily*

*Lukich* را تسخیر می کرد ، جواب داد : "واسیلی لوکیچ ، الان می آیم !"

سربوژا بسیار بشاش بود و آنچنان احساس شادمانی می کرد که نمی توانست

دوستش، تالاربان را در خبر نیک بختی خانواده که ضمن گردش از براثرزاده کنتس لیدیا ایوانونا شنیده بود، شریک نکند. این خبرهای خوش بیشتر از آن رو اهمیت داشت که با شادی مرد پوشیده صورت و خوشحالی خود وی از دریافت بازیچه‌های اهدائی همزمان شده بود. آن روز در نظر سربوژا روزی بود که همگان می‌بایست شاد و خوشحال باشند.

— "می‌دانی پاپا نشان الکساندر نوسکی گرفته؟"

— "البته که می‌دانم! از همین حالا مردم دارند می‌آیند که تبریک بگویند."

— "خوب، خودش هم راضی است؟"

— "چطور می‌تواند از تفقد و عنایت تزار راضی نباشد؟" تالاربان، سپس با

قیافه‌ای جدی و رسمی افزود: "معلوم می‌شود که لیاقتش را دارد."

سربوژا لحظه‌ای تأمل کرد و به چهرهٔ دربان خیره شد و آن را با تمام جزئیات بررسی کرد، بخصوص چانهٔ او را که بین موهای خاکستری‌اش قرار گرفته بود و هرگز جز سربوژا که از پائین او را می‌نگریست، کسی نمی‌دید، تماشا می‌کرد.

— "خوب، تازگی‌ها دخترت به دیدنت آمده؟"

دختر تالاربان رقاصهٔ باله بود.

— "روزهای غیرتعطیل چطور می‌تواند بیاید؟ آنها هم باید مشق کنند.

همین طور شما، قربان، بروید بروید."

سربوژا وقتی به اتاقش رسید، به جای آنکه به درس خواندن بنشیند، با معلمش شروع به صحبت دربارهٔ بستهای کرد که برایش رسیده بود و گفت که این بسته می‌باید یک لوکوموتیو باشد. بعد پرسید: "شما چه فکری می‌کنید؟"

ولی واسیلی لوکیچ تنها در این اندیشه بود که سربوژا باید دستور زبانش را حاضر کند تا در ساعت دو که آقای خانه می‌آید، آماده باشد.

سربوژا زمانی که کتاب به دست پشت میز درسی‌اش نشست، ناگهان پرسید:

"واسیلی لوکیچ، فقط یک چیز به من بگوئید. بالاتر از الکساندر نوسکی چیست؟"

خبر دارید که پاپا نشان الکساندر نوسکی گرفته؟"

معلم جواب داد که نشان ولادیمیر *Vladimir* بالاتر از الکساندر نوسکی است.

— "از آن بالاتر چه؟"

— "خوب، از هم بالاتر سنت آندرو *St. Andrew* است."

— "و از آن بالاتر؟"

— "نمی دانم."

سریوژا گفت: "عجب، نمی دانید؟" آنگاه آرنجهای خود را به میز تکیه داد و در بحر تامل و تعمق فرو شد. عوالم غور و تامل او خصایصی پیچیده و سخت دگرگون داشت.

در خیال پدرش را می دید که هم آن روز هر دو نشان ولادیمیر و سنت آندرو را گرفته است و می پنداشت که خود، بعد از آنکه بزرگ شد، تمامی نشانها را خواهد گرفت و نشانی بالاتر از سنت آندریو ابداع خواهد شد و به محض ابداع، او — سریوژا — دارنده این نشان خواهد شد. آنگاه نشانی عالی تر می سازند و او بی درنگ این یکی را هم تصاحب می کند.

با این پندارها لحظهها به سرعت سپری می شد و هنگامی که معلم به درس مربوط به قیدهای زمان و مکان و حالت رسید، شاگرد چیزی نیاموخته بود و آموزگار نه تنها ناخشنود بلکه رنجیده شد. این امر به سریوژا گران آمد. احساس می کرد که در نیاموختن درس مقصر نیست؛ هر چه می کوشید، از عهده بر نمی آمد. وقتی معلم توضیح می داد، شاگرد مطمئن بود که درک می کند، اما همین که به حال خود گذاشته می شد، به هیچ روی نمی توانست به یاد آورد و یا دریابد که واژه کوتاه و آشنای "ناگهان" چگونه می تواند قید حالت باشد. با اینهمه، از نومید کردن آموزگار متأسف بود و می خواست او را خوشحال کند.

لحظه‌ای را که معلم در سکوت به کتاب می نگریست، انتخاب کرد.

— "میخائیل ایوانیچ، روز تولد شما چه وقت است؟"

— "بهتر است شما به کار خودتان فکر کنید. برای یک آدم عاقل روز تولد

مهم نیست. روزی است مثل همه روزهای دیگر، که باید انسان کارش را انجام

بدهد ."

سریوژا با دقت به معلم ، به ریش تنک و به عینک او نگریست که تا نوک بینی پائین لغزیده بود و در چنان حالت خلسه‌ای فرو رفت که توضیحات معلم را هیچ نمی‌شنید . می‌دانست که معلم گفته‌های او را باور نمی‌کند و این حال را از لحن و نحوه سخن گفتن آموزگار درمی‌یافت . سریوژا سوگوارانسه از خود می‌پرسید : "آخر چرا همه‌شان قرار گذاشته‌اند که به یک شکل از این مزخرفات خسته‌کننده با من حرف بزنند ؟ چرا این مرد مرا دوست ندارد ؟" اما پاسخی به ذهنش نمی‌رسید .

## ۲۷

بعد از درس معلم دستور زبان نوبت درس پدر سریوژا رسید . پسرک در خلال انتظار ورود پدر ، پشت میز نشسته با قلمتراشی بازی می‌کرد و در اندیشه بود . یکی از مشغولیاتش چشم‌گرداندن برای یافتن مادرش در ضمن گردشها بود . به طور کلی به مرگ عقیده نداشت ، خاصه به مرگ مادر ، و به رغم آنچه لیدیا ایوانونا گفته و پدرش تصدیق کرده بود ، پس از آنکه خبر مرگ مادرش را شنید ، در همان حال که گردش می‌کرد ، انتظار دیدار آنا را می‌کشید ، با دیدن هر زنی به شکل و شمایل مادر چنان متأثر می‌شد که نفسش بر نمی‌آمد و اشک در چشمش حلقه می‌بست و در این چشم به راهی که مادر به سراغش خواهد آمد و تور از رخسار برخوردار گرفت ، روی پنجه‌های پا قدم برمی‌داشت . او می‌آید و چهره‌اش تمام نمایان است ، لبخند خواهد زد ، او را در آغوش می‌گیرد ، و سریوژا عطر پیکرش را استنشاق خواهد کرد ، فشار ملایم دستش را حس می‌کند و از شادی فریاد برمی‌آورد ، درست مثل آن شبی که سریوژا به پای مادر در غلتید و آنا او را غلغلک داد و پسر به قهقهه خندید و دست سفید مادر را که انگشتانش پر از انگشتر بود ، گاز گرفت . بعدها ، که بر حسب تصادف از دایه

پهرش شنید که مادرش نمرده است ، و پدرش و لیدیا ایوانونا از آن رو آنرا را مرده وانمود کرده‌اند که زنی سیه‌روست ( و شاید سریوژا این گفته را باور نمی‌کرد ، چه ، مادرش را دوست می‌داشت ) همچنان چون گذشته چشم به‌راه دیدارش بود . آن روز در گردشگاه همگانی بانوئی را با توری بنفش دیده بود که از باریکه راهی به سوی ایشان می‌آمد و با دلی پر تپش آن زن را تماشا کرده و او را مادر خود پنداشته بود ، اما آن بانو به سراغ او نیامده و در جایی ناپدید شده بود . امروز سریوژا هجوم مهر مادر را در دل حس می‌کرد و بیش از همیشه دوستش می‌داشت و هم‌اکنون که منتظر ورود پدر نشسته بود ، همه چیز را از یاد برده و با قلمتراش دورتادور میز ضربه می‌زد و با چشمان درخشان و در رویای مادر به جلو خیره شده بود .

واسیلی لویکیچ شاگردش را بر خیزاند و گفت : " پدرت دارد می‌آید ! " سریوژا از جا جست و برای بوسیدن دست پدرش به سوی او دوید و در همان حال با نگاهی پراسان کوشید نشانه‌های شادی او را از دریافت نشان آلکساندر نوسکی کشف کند .

کاره‌نین همچنانکه روی صندلی راحتی خود می‌نشست و تورات را به سمت خود می‌کشید و آن را می‌گشود ، از پسرش پرسید : " گردش خوش گذشت ؟ " هر چند کاره‌نین چند بار به سریوژا تاکید کرده بود که هر مسیحی باید اطلاع کافی از تاریخ کتاب مقدس داشته باشد ، ضمن درس اغلب به تورات مراجعه می‌داد و سریوژا به این نکته پی برده بود .

سریوژا که یک‌بری روی صندلی خود نشسته و آن را تاب می‌داد ، کاری که از آن منع شده بود ، در پاسخ گفت : " بله ، پاپا ، خیلی خوب بود . نادینکا *Nadinka* را دیدم " ( نادینکا برادرزاده لیدیا ایوانونا و دست پرورده عمه خود بود ) " به من گفت که به شما مدال تازمای دادماند . پاپا خوشحال‌اید ؟ " کاره‌نین گفت : " اول از همه ، لطفا صندلیات را تاب نده ، ثانیاً پاداش مهم نیست ، بلکه خود کار مهم است . و من می‌توانم آرزو کنم که تو این موضوع را بفهمی . ببین ، اگر تو بخواهی زحمت بکشی و به خاطر جایزه درس بخوانی ،

کار به نظرت مشکل می‌رسد، اما وقتی که کار می‌کنی (کاره‌نین با این گفته به یاد آورد که همان روز با انجام وظیفه، یک‌نواخت امضای یکصد و هیجده سند و مدرک چگونه به‌وجود آمده بود) و کارت را دوست داری، جایزه‌ات را در همان کارت می‌گیری."

نور تابنده و محبت‌آمیز چشمان سربوژا در زیر نگاه خیره پدرش فرونشست و مرد. این همان لحن قدیمی بود که پدرش همیشه در مقابل او به کار می‌برد و سربوژا دیگر آموخته بود که با آن کنار بیاید. سربوژا حس می‌کرد که پدرش با او چنان سخن می‌گوید که گوئی پسری خیالی تصویر شده در یک کتاب است، پسری که سخت با او ناهمانند است. و سربوژا هرگاه با پدرش بود، می‌کوشید تا همان پسرک کتابی باشد.

پدرش گفت: "انشالله که می‌فهمی؟"

سربوژا که نقش پسرک خیالی را بازی می‌کرد، در جواب گفت: "بله." درس عبارت بود از آموختن آیاتی از انجیل، از بر، و تکرار فاتحة‌الکتاب تورات. سربوژا آیات انجیل را خوب می‌دانست، اما درست همان‌گاه که آن را از بر می‌خواند، آنچنان محو تماشای استخوانی در پیشانی پدرش شد، که فکرش مفشوش گردید و مقطع یکی از آیات را در آغاز آیه دیگری گذاشت که همان کلمات در آن تکرار می‌شد. کاره‌نین نتیجه گرفت که پسرش گفته‌های او را درک نمی‌کند و این امر خشمگینش کرد.

کاره‌نین چهره درهم کشید و مطالبی را که سربوژا دهها بار شنیده بود، تکرار کرد. پسرک بسیار خوب درک می‌کرد، اما درست همان‌طور که قادر به یادآوری این مطلب نبود که "ناگهان" قید حالت است، این مطالب را نیز هیچ نمی‌توانست به‌خاطر آورد.

سربوژا با دیدگان هراسان به پدرش می‌نگریست، اما نمی‌توانست به چیزی بیاندهد، جز اینکه پدرش ممکن است او را مجبور به تکرار اندرزهایش کند، همان‌گونه که گاه‌به‌گاه چنین می‌کرد. از این فکر چنان ترسیده بود که دیگر هیچ مطلبی را درک نمی‌کرد. لیکن، پدرش او را وادار به تکرار نکرد و به‌سراغ